فصل اول :

پلکهام خسته و پف کرده بودند ، چشمام هنوز کمی می سوختند ، صدای برخورد بی وقفه لاستیک های ماشین با آسفالت جاده منو به خودم آورد،در تمام طول مسیری که طی کرده بودیم من فقط خیره به جلو نگاه میکردم و غرق در افکارم بودم ، ماشین به جلو پیش می رفت ،ولی رشته افکار من تمام روزهای گذشته یکی دو هفته اخیر تا همین چند ساعت قبل رو که از اون اداره کزایی بی نتیجه بیرون اومده بودیم زیرو رو می کرد .

از راهی که توش قدم گذاشته بودم می ترسیدم ، استرسی پنهان داشت وجودمو مثل خوره می خورد ، چیزی درونم رو خالی میکرد ومحیط برام سخت غربیه وشاید ناخوشایند می نمود .

با اینکه تقریباً روزهای اواخر تابستان رو می گذروندیم ، هنوزآفتاب تیغ تیزی داشت ، اینو ازسوزش پوست دستم که نمی دونم چند وقت زیر آفتاب بی حرکت مونده بودن به خوبی حس می کردم .

نگاهمو از خطوط سفید آسفالت جاده برداشتم و شیشه رو آروم پایین کشیدم ، هوای تازه داخل ماشین پیچید ،آفتاب نزده بیرون زده بودیم و حالا حوالی ظهر بود ، بی حوصله با گوشه چشمم نیم نگاهی به ساعتم انداختم و با صدایی گرفته و ناله مانند آرام با خودم زمزمه کردم پس کی قراره برسیم؟

سرسری نگاهی به زمین های اطرافی که از کنارشون رد می شدیم انداختم ، زمین هایی که اکثراً نشانی از تشنگی ماه ها یا شاید سالهارو بر پیشونیشون داشتند ، و ناخودآگاه تصویری از ماهی قرمز کوچکی که از تنگش بیرون افتاده و برای آب تقلا میکنه رو برام زنده میکردند.

بابا ترمز کرد به یک سه راهی رسیده بودیم که فقط یکیشون به مقصد ما ختم می شد ، دنبال تابلوی راهنمای مسیرمون می گشت ، شیشه ماشینو پایین کشید و از پیرمرد روستایی که درست اون طرف جاده زیر سایه تابلو در انتظار ماشین نشته بود و بی خیال از همه جا سیگارشو دود می کرد ، بلند پرسید ، پدر جان مسیر سرایجوق از کدوم طرفه ؟

پیرمرد در حالی که از جاش بلند می شد تا به سمت ما بیاد ، ته مانده ی سیگارشو زیر پاش خاموش کرد ، و با گویش ترکی گفت : هاردای ! که من بعدها معنیش رو فهمیدم . بابا دوباره با ترکی دستو پا شکسته ایی سوالشو تکرار کرد .

نگاهم به دستای پیرمرد دوخته شد که سعی داشت با اشاره مسیرو به ما نشون بده ، به راحتی معنای زندگی و تلاشو تکاپو رو از زمختی دستاش و چهره آفتاب سوختش و لباسای بی آلایشش می شد فهمید .

مسیرمون یکی نبود وگرنه هم نشینی و هم صحبتی با این مرد خاکی حداقل برا پدرم خالی از لطف نبود ، پدر مهربانی که مثله اکثر پدران فداکار این سرزمین از هیچ کوششی برای راحتی خیال فرزندش دریغ نمیکنه ، خودم ناراحت از شرایط پیش آمده بودم و ناراحتیو، حال آشفته من حال پدرمو بدتر میکرد ، در تمام طول مسیر سعی کردم اشک نریزم که مبادا باباهم پریشون بشه.

بعضی موقع ها شنیدن کلامی ، دیدن تصویری یا حتی روبه رو شدن با فردی ممکنه بکلی حال آدمو دگرگون کنه ، مثله برق افکاری از ذهنم گذشت ، اگه مردم این منطقه در طول سالیان سال توانستن با شرایط سخت و کمبودها و مشکلات رفت و آمد و طبیعتی که چندان هم سخاوتمندانه با آنها رفتار نکرده کنار بیان و انس و الفت بگیرن ، چرا من نباید اینو تجربه و امتحان کنم حتی برای چند ماه حتی اگه برام سخت باشه .

باخودم تکرار می کردم باید محکم باشم تا خیال بابا هم راحتر باشه ،درخت اگه بمیره هم ایستاده میمیره ، باید محکم باشم درست مثله بابا که همیشه چون کوهی استوار پشت من بوده و هست. با این افکار کمی آروم شدم نفسی تازه کردم و زیر لب زمزمه کردم ( جور دیگر باید دید ) .

دستمو از شیشه ماشین بیرون بردم و اجازه دام باد انگشتهای دستمو نوازش کنه ، روی صندلی راحتر نشستم و خودمو به پستی و بلندهای مسیر سپردم .

پیچ آخرو رد کردیم و تازه روستا از دور معلوم شد ، خودمو جمو جور کردم بابا گفت: بالاخره رسیدیم ، نگاه کن ببین ساختمان مدرسه رو می بینی ، چشمامو تیز کردم تاشاید مدرسه رو توحجم خونه های روستایی پیدا کنم ، با خودم تصورش کردم احتمالا دو تا دورش دیواری هست که روش نقاشی یا دیوار نویسی شده و پرچم سه رنگ زیبای ایران از دور خود نمایی می کنه و شاخه های چندتا درخت قدیمیم از روی دیوارها بیرون زده ، نزدیک تر شدیم تقریباً اول روستا بودیم اولین چیزی که توجه منو جلب کرد یک تابلوی زنگ زده ی بادو بارون خورده بود که اگه خوب نگاش می کردی اسم روستا رو روش می شد پیدا کرد ، باید خودش باشه مسیر نگاه بابا رو دنبال کردم که به یک ساختمان ساده روی تپه اول آبادی ختم می شد .

تو اون لحظه ساختمان برام یاد آور فیلم (بچه های مدرسه بود).

بابا ماشینو جلو ساختمان قدیمیه مدرسه پارک کرد اینجا آخر راه بود باید پیاده می شدم ، دستگیره درو گرفتم و درو باز کردم اما قبل از پیدا شدن نگاهی به بابا انداختم لبخندی به لب داشت با نگاهش بهم اطمینان خاطر می داد ، پیاده شدم ،کفشام خاکی شدو باد چادرمو برد ،منی که تازه از یک دانشگاه توی یک شهر بزرگ فارغ التحصیل شده بودم و خیلی شیکو مرتبو ترتمیز اومده بودم خب این اولین خوش آمد گویی روستا بود ،وپیامش این بود اینجا باید مثله مردمش ساده و خاکی باشی .

خوب اطرافو نگا کردم مدرسه حیاطی نداشت ، کاملاً از چهار طرف آزاد و به فضای خارج راه داشت احتمال می دادم از داخل کلاسا خیلی راحت بشه کوهها و تغییرات فصلاهارو روشون دید یکم اون طرف تر یک سرویسه بهداشتی مخصوص دانش اموزا بود که تا اونجایی که یادمه شیر آب نداشت ،و تانکر بزرگ نفت داخل محوطه خبر از نفتی بودن بخاریها می داد، سه تا از کلاسای مدرسه از نمایی که ما ایستاده بودیم معلوم بود، شیشه ها اکثراً شکسته شده بودن دیوار ها خالی از نقشو نگاری بودن که تصور میکردم یکمی جلوتر رفتم از شیشه های شکسته نگاهمو هل دادم داخل کلاس و خوب براندازش کردم ،جزء ساده ترین کلاسهای دنیا بود، تابلوی گچی روی دیوار کلاس با چند تا گچ سفید که از سال قبل جامونده واز دست بچه ها در رفته بود و میزو نیمکت های چوبی قدیمی خاک گرفته که چند تایشونم روهم انبار کرده بودن ، و چند تا عکسو مقاله که رو دیوار آبی رنگ کلاس نصب بود و میز معلم تمام فضای کلاسو تشکیل داده بود.

با کی کار دارین ؟ به طرف صدا برگشتیم یک زن روستایی با دستمال نونی روی سرش و چادر قهوه ایی با گل های برجسته اش ما رو خطاب می کرد ، من هنوز داشتم ظاهرشو برانداز میکردم که بابا در حالی که با دستش به من اشاره می کرد جواب داد خواهرم این خانم معلم مدرسه است ، بابا داشت از مردم روستا و شرایط رفت و آمد روستا سوال می کرد ، جلوتر رفتم و خوش بشی با زن روستایی کردم ، از لهجه اش فهمیدم مردم این روستا برعکس سایر مردم این منطقه کرد زبانند.

بالاخره آقای معاون با گرد خاکی که بپا کرده بود از راه رسید ، مردی کوتاه قامت با عینکی ته استکانی که خبر از چشمان ضعیف و زحمات سالها تدریسش می داد با کت وشلواری که چندان هم نو نمی زد و فلاسک چای در دست که در حین نزدیک شدن به ما قدری از چای داخل فلاسک روی خاک می ریخت .

بابا دست دراز کرد و دست معاون رو به گرمی فشرد ،خوش و بشی کردیم و درب سالن مدرسه رو باز کرد و من وارد دنیای تازه ایی شدم .

قبل از اینکه همراه پدرم و معاون مدرسه آقای بیگ زاده وارد دفتر بشم اطرافمو برانداز کردم ، مدرسه در مجموع از هفت اتاق و یک سرویس بهداشتی مخصوص معلمان و اتاق کوچکی با سینک ظرف شویی و مقداری ظروف و خرت وپرت باقی مانده از سال قبل تشکیل شده بود .

بابا و آقای بیگ زاده گرم صحبت بودن**،** که من وارد دفتر شدم ،دست داخل کیفم بردم و برگه دست نویس اولین ابلاغ تدریسمو بیرون آوردم ،ابلاغ تدریس دو پایه در مقاطع سوم و ششم ابتدایی.

در فرصتی که آقای معاون بندهای ابلاغ منو زیرو رو می کرد ، فرصت کردم به میز بزرگی که هنوز گرد و خاک تابستان را به چهره داشت و محدود صندلی های کهنه با روکش مشکی دفتر نگاهی بندازم .

خوش آمدی، صدای معاون مدرسه بود .

فصل دوم :

همیشه اولین هایی که در زندگی ما رخ می دهد ، چه خوب چه بد دارای ارزش واعتباری فراموش نشدنی است ، و در خاطره ما ثبت می شود ، پس اگر آنها را روی کاغذ بیاوریم خالی از لطف نیست .

از چند روز قبل با تصوراینکه با شروع مهربچه های شاداب ابتدایی با بستن صف وسخنرانی معاون وارد کلاسها می شوند و برنامه هفتگی نوشته شده و کتاب ها بین بچه ها توزیع می شود ، و من باید در اولین ساعات کارم شروع به تدریس کنم ،با خرید یکی دو کتاب پایه ششم ابتدایی خودمو برای تدریس آماده می کردم ، ازآنجایی که رشته دانشگاهیم هنرهای تجسمی و آموزشهایی که درتربیت معلم دیده بودم مختص تدریس درابتدایی نبود ،ناچاراً باید چگونگی انتقال ساده و در حد فهم دانش آموزان ابتدایی رو تمرین می کردم .

صبح روز اول مهرماه سال تحصیلی 91-90 آفتاب نزده به همراه پدروهمکارم از شهر خودمان حرکت کردیم ، هنوز جا و مکانی رو در نظر نگرفته بودیم وبابا باید به قیمت دیررسیدن خودش جورمارو تا آخرهفته می کشید و گله ایی نداشت ، ولی حداقل این موضوع روخوب می دونستم که برای دو دختر جوان ماندن در یک روستای دور افتاده و محروم که تنها مینی بوس روستا روزی یک بار تا نزدیکترین شهرکه حداقل با ما 45 دقیقه فاصله داشت، رفت و آمد می کرد و بیتوته در مدرسه یا یکی از خانه های روستایی کار آسانی نخواهد بود ، پس حتی فکرماندن درروستا رو هم نمی کردم.

با همکارم سارا هم سن و سال و هم شهری بودیم و او هم دقیقاً اولین سال تدرسشو سپری می کرد،چند روزی بیشتر نبود که با هم آشنا شده بودیم ، دختری با قد قامت متوسط وپوستی سبزه که گاهی زیاد سوال می پرسید و وسواس های فکری خاص خودش رو داشت ،خانواده اوهم به خاطر دوری مسیر واینکه سارا تا به حال سابقه و تحمل دوری ازخانوادش و تنها زندگی کردنونداشته نگران و دلواپس بودند.

بابا در طول مسیر حرفی زد که هنوز در ذهنم روشن و واضح می درخشه، شعری از شاعرشیرین سخن شیراز : ((به دست آهن تفته کردن خمیر به از دست به سینه ایستادن پیش میز امیر )) .

به مدرسه رسیدیم ولی نه خبری از دانش آموزا بود نه صف نه آهنگ های پرشورو شوق بازگشایی مدارس ، وقتی با مدارس شهر مقایسه اش کردم از محرومیتها دلم گرفت ، چه فرقی هست بین فرزندان سرزمین من !

همین که داخل دفترشدیم آقای بیگ زاده رو دیدیم که وسایلشو جمو جورمی کرد و در حالی که به برگه ایی که دستش بود اشاره می کرد گفت این آمار دانش آموزان هر پایه است باید ببرم اداره تا کتابارو بتونم بگیرم ،امروز مدرسه دست شماست اینو وقتی از در بیرون می رفت گفت،با خودم گفتم : گل بود به سبزه نیز آراسته شد، خدارو شکر کردم که بابا امروز مرخصی گرفته تا همراه ما باشه .

چادر از سر برداشتم و به سارا گفتم حالا که کسی نیست بریم کلاسهارو یکم مرتب کنیم ، گرد و خاک بود که با برداشتن میزها به سررومون می ریخت، با سارا پنجره ها رو باز کردیم تاکمی هوا عوض بشه یکی دو تا از کلاسارو تقریباً مرتب کرده بودیم که صدایی گفت سلام خانم ، به طرف صدا برگشتیم خدای من چی می دیدم ،دم درورودی کلاس دو تا پسر بچه با چهره های معصومانه به ما زل زده نگاه می کردن ، خب حقم داشتن ما به همه چیزشبیه شده بودیم جزمعلم.

با لبخند جوابشونو دادم انگارمنتظر همین بودند ،تندی پریدن تو کلاس ،خانم اجازه بدین مام کمک کنیم خانم شما معلمین ، سارا جواب داد فکر کنیم ،از جواب سارا هم من هم بچه ها خندمون گرفت ، پرسیدم شما کلاس چند مین بچه ها ؟خانم امسال می ریم کلاس شیشم ،ای وای بر من پس دانش آموزای کلاس من هستن ،حالا چکار کنم منو با این سرو وضع دیدن ؟اینارو داشتم آروم از خودم می پرسیدم ، با کمک بچه ها باقی میز ونیمکت هارو هم مرتب کردیم ، بچه ها و سارا رو تو کلاس گذاشتم و رفتم ی سری به پدرم بزنم که مشغول درست کردن شیر آب سرویس داخل سالن بود ، طفلی بابا !!

با درست شدن شیر آب سرویس ،آبی به دست و صورتمون زدیم ، کم کم بچه ها پیداشون شد ،چند تا از دخترام به ما پیوستن و خوشحال از اینکه امسال معلماشون خانم هستند هرکدوم سوالاتی می پرسیدن ، خانم اسمتون چیه ، خانم معلم کدوم پایه ها هستین ، خانم اهل کجاین ؟ و...

همین طور که با صبرو حوصله به سوالاشون جواب می دادم به چهره هاشونم دقت می کردم چقدر معصوم و محروم ،پوست دستهای ترک خورده بود لباسای خاکی بعضیاشون ولی همشون زیبایی های خاص بچه های کرد زبان رو داشتند اکثراًچشمهای قهوه ایی با مژه های بلند و پوستی سفید ، تو همین افکار غرق بودم که خانمی رو که چند روز قبل دم در مدرسه دیده بودیم ، با ظرفی انگور و مقداری نون و پنیر محلی بدست وارد دفتر شد ، صدای هورای بچه ها بلند شد ،البته برای چند تا آدم خسته که از صب جزء گرد و خاک چیزی نخورده بودن لذت بخش و خوشایند بود ،هنوز طعم خوش اون انگور و نون پنیر محلی رو به یاد دارم مخصوصا ً اینکه با بچه ها و در فضایی صمیمی وبی آلایش خورده شد .

صدای اذان ظهر بگوش می رسید چقدر واضح و زیبا ، بدون هرگونه صدای مزاحم و ناخالصی ، صدای موذن زاده اردبیلی در روستا طنین افکنده بود ، قبل از اینکه بچه ها برن همشونو جمع کردم از همه بابت کمکای امروز تشکر کردم وازشون خواستم فردا سر ساعت باکیف و ی دفتر سفید در مدرسه حاضر باشن و به باقی دوستاشونم خبر بدن ، با باشه خانم و خداحافظی ما رو ترک کردن .

پدرم درها رو بست و سوار ماشین آماده برگشتن به خونه بودیم ، خسته بودم وامروز مثل روز اول مهر هر جای دیگه ایی نبود ولی روزی قشنگ با تمام خاطرات زیبا و ماندگارش برای من بود، تو راه خوشحال و راضی بودم از دیدن بچه ها چراغی در دلم روشن شده بود که حاکی از دوست داشتن این بچه های ساده روستایی بود .

و امید منو به فرداها روشن می کرد اگرچه مسیر دشوارو طولانی بود ، اما حالا من به چیزهای دیگری می اندیشیدم .

فصل سوم :

بابا ازشب قبل با معاون مدرسه هماهنگ کرده بود که دور فلکه شهرمنتظر ما بمونه با یکم تاخیر رسیدیم و بدون معطلی از بابا خداحافظی کردیم و با سارا سوار شدیم ، با بسم الله بلند آقای بیگ زاده و زدن استارت ماشین راهی شدیم.

چند تایی از بچه ها روی سکوی اول مدرسه انگار انتظار ما را می کشیدند ، همین که ماشین ما رو دیدین داشتن از شادی بالا پایین می پریدن ، و با دستای کوچکشان ما رو به هم نشون میدادن ، به محضی که ماشین وایساد و ما پیاده شدیم بچه ها دورمون حلقه زدن ،سلام خانم ، هر کدوم سعی می کردن در سلام کردن پیشی بگیرن .

با سارا و آقای بیگ زاده وارد دفتر شدیم ،آقای بیگ زاده درحالی که فلاسک چایشو روی میز می گذاشت ،گفت: امروز احتمالا کتابا رو آقای مدیر با خودش بیاره مدرسه ، فقط می دونستم اسمشون آقای زنگنه است واحتمالاً باید ملایری باشه .

ازدیروز به بچه ها گفته بودم که سوم و ششم در کدوم کلاس بشینند حسی توام با خوشحالی و دلشوره داشتم ، گرچه در طول تحصیل در دانشگاه تربیت معلم اصفهان بارها در کلاسهای درس و در حضور اساتید و دانشجوها به تمرین تدریس و برسی نقاط ضعف و قدرت هم پرداخته بودیم ،و دیشب کلی با خودم سر اینکه تو لحظه ورودم چه حرفایی بزنم و چطورشروع کنم تمرین کرده بودم ،ولی انگار دست خودم نبود اولین روز تدریس کار آسانی نبود.

دم در کلاس رسیدم نفسی تازه کردم دستمو بالا آوردم و در زنان وارد کلاس شدم تا اعلام حضور کنم ، به محضی که وارد کلاس شدم یکی با صدای ظریف دخترانه برپا داد ، و صدای صلوات در کلاس پیچید. بچه ها رو با بفرمایید دعوت به نشستن کردم ، یکم قلبم تند میزد ، کیفمو روی میز گذاشتم و قبل از هر حرفی خوب به بچه ها نگاه کردم تا هم من آروم بشم هم بچه ها ،بچه های کلاس مختلط بودن،داشتن قیافه منو و وضعیت ظاهریمو خوب برسی می کردن اینو از نگاهاشون می فهمیدم ، خدای من چهره های معصومانه بچه ها به من تلنگر می زد که حواست باشه خدا چه مسئولیت سنگینی به عهده ات گذاشته .

سلام بچه ها ،صبح همگیتون بخیر ،درحالی که بچه ها یک صدا جواب جملات منو می دادن برگشتم سمت تابلو کلاس و با یک تکه گچ سفید بعد ازنوشتن نام مبارک خداوند فامیلیمو روی تابلو خوش خط نوشتم و ادامه دادم من افراسیابی هستم ، معلم امسال کلاس شما ، انشا الله که امسال در کنار هم سال تحصیلی پر از خاطرات خوب رو بگذرونیم ، شما هم باید بچه های کلاس سوم و ششم باشید دیگه ؟

یکی ازپسرای ردیف اول کلاس که از قضا دیروز هم بما تو چیدن کلاس ها کمک کرده بود در حالی که بلند میشد ،اجازه آقا نه ببخشید خانم! بچه ها خندیدن من هم با لبخند ازش خواستم ادامه بده گفتم اشکالی نداره بچه ها چون سال قبل معلماتون آقا بودن این اشکال پیش میاد تا عادت کنید یکم طول می کشه ، ما سمت راست کلاس ششم و بچه های اون طرف کلاس سوم هستند.

از قوانین کلاسمون حرف زدم ،حالا دیگه به کلاس مسلط شده بودم ،ازش تشکرکردم و گفتم خوب پسر خوب تا ننشستی خودتم معرفی کن تا منم با اسامیتون آشنا بشم ،در حالی که این دفعه روی کلمه خانم تاکید می کرد من امیر حسین م هستم ، احساس کردم امیر حسین بچه ایی شیطون ولی در عین حال باهوشه ،بچه ها یکی یکی خودشونو معرفی می کردن و من چون هنوز دفتر نمره نداشتم اسامی خودشون و پدراشونو تودفتر یادداشتم می نوشتم .

بچه های کلاس سوم چقدر کوچک ودوست داشتی بودن ، دخترها در ردیف جلو و پسرا عقب نشسته بودن، با قرعه کشی از بین نفرات اول کلاس وبا رای بچه ها نماینده رو هم مشخص کردیم ، و گفتم از فردا که کتاب داشته باشید گروه بندیتون می کنم پس از امروز بفکر اسم برا گروهتون باشید، چون هنوز کتاب نداشتیم و حوصله بچه هام بیکار سرمی رفت ،ازقبل با خودم یک کتاب چیستان و معما آورده بودم ، خوب ببینم کی از همه زرنگتره ؟همه یک صدا جواب دادن من من من . ازشون خواستم هر سوالی رو که من می خونم روش فکر کنن و هر کس بلد بود دستشو بالا بگیره ، همین که می خوندم موجی از دستها بود که بالا می رفت وخانم من بگم هایی که فضای کلاسو پر می کرد ، از این که بچه ها علاقه مند بودن لذت می بردم حتی اگه اشتباه جواب می دادن به خاطر تلاششون تشویقشون می کردم ، صدای زنگ بلند شد و منو بچه ها راضی از ساعت اول از کلاس بیرون رفتیم .